

پادشاهی یزدگرد بزه گر (بیست و یک سال بود)

بخش ۱ - بر تخت نشستن یزدگرد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سپه را ز دشت اندر آورد گرد	چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
همی بود ازان مرگ ناشاد شاد	کلاه برادر به سر بر نهاد
که هر کس که از داد یابند بهر	چنین گفت با نامداران شهر
دل از داد ما شاد و خندان کنید	نخست از نیایش به یزدان کنید
و گر دست یازند بد را بکوش	بدان را نمانم که دارند هوش
بیارامد از کژی و کاستی	کسی کو بجوید ز ما راستی
ز دل کینه و آز بیرون کنیم	بهر جای جاه وی افزون کنیم
خردمند و بیدار دل موبدان	سگالش نگویم جز با ردان
روانش ز بیشی به نیرو بود	کسی را کجا پر ز آهو بود
گر از چیز درویش بفرازد اوی	به بیچارگان بر ستم سازد اوی
به درویش ما نازش افزون کنیم	بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
همی بگذرد تیز بر چشم ما	کسی کو پیرهیزد از خشم ما
همان خنجر هندوی گردنش	همی بستر از خاک جوید تنش
خرد را به تن بر چو جوشن کنید	بفرمان ما چشم روشن کنید
که گوپال و شمشیرشان بد امید	تن هر کسی گشت لرزان چو بید
بزرگی فزون کرد و مهرش بکاست	چو شد بر جهان پادشاهیش راست
همه رسم شاهیش بیکار گشت	خردمند نزدیک او خوار گشت
همان دانشی پر خرد موبدان	کنارنگ با پهلوان و ردان

یکی گشت با باد نزدیک اوی	جفا پیشه شد جان تاریک اوی
سترده شد از جان او مهر و داد	به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبذ نزد او پایگاه	به ژرفی مکافات کردی گناه
هرآنکس که دستور بد بر درش	فزاینده اختر و افسرش
همه عهد کردند با یکدگر	که هرگز نگویند زان بوم و بر
همه یک سر از بیم پیچان شدند	ز هول شهنشاه بی جان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه	همان زیر دستان فریاد خواه
چو دستور زان آگهی یافتی	بدان کارها تیز بشتافتی
بگفتار گرم و به آواز نرم	فرستاده را راه دادی به شرم
بگفتی که شاه از در کار نیست	شما را بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هرچ درخواستی	بفرمانش پیدا شد آن راستی

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۲ - زادن بهرام پسر یزدگرد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال	همه موبدان زو به رنج و وبال
سر سال هشتم مه فرودین	که پیدا کند در جهان هور دین
یکی کودک آمدش هرمزد روز	به نیک اختر و فال گیتی فروز
هم انکه پدر کرد بهرام نام	ازان کودک خرد شد شاد کام
به در بر ستاره شمر هرک بود	که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه‌ور بود با فرّ و هوش	سر هندوان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام	که بر چرخ کردی به دانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند	هشیوار و جوینده راه آمدند
به صلاب کردند ز اختر نگاه	هم از زیچ رومی بجستند راه
از اختر چنان دید خرم نهان	که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور بود پادشا	گو شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار	همان زیچ و صلابها بر کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد	که دانش ز هر گونه کردیم گرد
چنان آمد اندر شمار سپهر	که دارد بدین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین	گرانمایه شاهی بود بافرین
ز گفتارشان شاد شد شهریار	ببخشیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند زان بارگاه	رد و موبد و پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای	که تا چاره آن چه آید بجای

گرین کودک خرد خوی پدر	نگیرد شود خسروی دادگر
گر ایدونک خوی پدر دارد اوی	همه بوم زیر و زیر دارد اوی
نه موبد بود شاد و نه پهلوان	نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند	گشاده دل و نیک خواه آمدند
بگفتند کاین کودک بر منش	ز بیغاره دورست و ز سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان اوست	به هر کشوری باژ و پیمان اوست
نگه کن بجایی که دانش بود	ز داننده کشور به رامش بود
ز پر مایگان دایگانی گزین	که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان	ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید زان موبدان یزدگرد	ز کشور فرستادگان کرد گرد
هم آنکه فرستاد کسها به روم	به هند و به چین و به آباد بوم
همان نامداری سوی تازیان	بشد تا ببیند به سود و زیان
به هر سو همی رفت خواننده‌ای	که بهرام را پرورانده‌ای
بجوید سخنگوی و دانش پذیر	سخن دان و هر دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی	جهان دیده و نیک پی بخردی
چو یک سر بدان بارگاه آمدند	پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان	بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر به شب	بسی نامداران گرد از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند	بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم	سخن بشنویم و سراینده‌ایم
که یابد چنین روزگار از مهان	که بایسته فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش	دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و هندی و از پارسی	نجومی و گر مردم هندسی

همه فیلسوفان بسیار دان	سخن‌گوی و ز مردم کاردان
بگفتند هر يك به آواز نرم	که ای شاه باداد و بارای و شرم
همه سربسر خاك پای توایم	به دانش همه رهنمای توایم
نگر تا پسندت که آید همی	وگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم	خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
هنرهای ما شاه داند همه	که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم	کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر نیست چون ما کسی	که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهست ما را روان	به زیر اندرون تازی اسپان دمان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم	بزرگی وی را ستاینده‌ایم □

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۳ - سپردن یزدگرد پسرش بهرام را به منذر و نعمان و پرورش کردن او را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

روان و خرد را برآورد گرد	چو بشنید زو این سخن یزدگرد
به دو داد پر مایه بهرام را	نگه کرد از آغاز فرجام را
سرش را به گردون برافراختند	بفرمود تا خلعتش ساختند
ز در اسپ شاه یمن خواستند	تنش را به خلعت بیاراستند
همی اشتر و اسپ و هودج گذشت	ز ایوان شاه جهان تا بدشت
ز بازار گه تا در شهریار	پرستنده و دایه بی شمار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه	به بازارگه بسته آیین به راه
پذیره شدندش همه مرد و زن	چو منذر بیامد به شهر یمن
فراوان زنان نژادی بجست	چو آمد به آرامگاه از نخست
توانگر گزیده گران سایگان	ز دهقان و تازی و پر مایگان
که آید هنر بر نژادش پدید	ازین مهتران چار زن برگزید
بیستند مر دایگی را میان	دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
چو شد سیر شیر و بیاگند یال	همی داشتندش چنین چار سال
همی داشتندش به بر بر به ناز	به دشواری از شیر کردند باز
که آن رای با مهتری بود جفت	چو شد هفت ساله به منذر چه گفت
ز من کودک شیر خواره مساز	چنین گفت کای مهتر سرفراز
چو کارست بیکار خوارم مدار	بداننده فرهنگیانم سپار
به فرهنگ نوزت نیامد نیاز	بدو گفت منذر که ای سرفراز

چو هنگام فرهنگ باشد ترا	به دانایی آهنگ باشد ترا
به ایوان نمانم که بازی کنی	به بازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز	که از من تو بی‌کار خوردی مساز
مرا هست دانش اگر سال نیست	بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست	نهاد من از رای تو دیگرست
ندانی که هر کس که هنگام جست	ز کار آن گزیند که باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی	دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بی‌گاه و بی‌بر بود	بهین از تن زندگان سر بود
هران چیز کان در خور پادشاست	بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش ایزدیست	خنک آنک با دانش و بخردیست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند	به زیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان رهنمون	سوی شورستان سرکشی بر هیون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی	که در شورستان بودشان آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش	دل از تیرگیها بیفروزدش
دگر آنک دانستن باز و یوز	بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان	همان گردش رزم با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن	به آوردگه باره برگاشتن
چنین موبدان پیش منذر شدند	ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاه زاده بدیشان سپرد	فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد	که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچ بگذشت بر گوش اوی	به فرهنگ یازان شدی هوش اوی
چو شد سال آن نامور بر سه شش	دلاور گوی گشت خورشیدفش
به موبد نبودش به چیزی نیاز	به فرهنگ جویان و آن یوز و باز

به آوردگه بر عنان تافتن	برافگندن اسپ و هم تاختن
به منذر چنین گفت کای پاک رای	گسی کن هنرمند را باز جای
ازان هر یکی را بسی هدیه داد	ز درگاه منذر برفتند شاد
و زان پس به منذر چنین گفت شاه	که اسپان این نیزه‌داران بخواه
بگو تا بیچند پیشم عنان	بچشم اندر آرند نوک سنان
بهایی کنند آنچ آید خوشم	درم بیش خواهم بریشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی	که ای پر هنر خسرو نامجوی
گله‌دار اسپان من پیش تست	خداوند او هم به تن خویش تست
گر از تازیان اسپ خواهی خرید	مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیک‌نام	به نیکیت بادا همه ساله کام
من اسپ آن گزینم که اندر نشیب	بتازم نه بینم عنان از رکیب
چو با تگ چنان پایدارش کنم	به نوروز با باد یارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور	نشاید به تندی برو کرد زور
به نعمان بفرمود منذر که رو	فسیله گزین از گله‌دار نو
همه دشت پیش سواران بگرد	نگر تا کجا یابی اسپ نبرد
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید	ز اسپان جنگی بسی برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت	چپ و راست پیچید و چندی بگشت
هر اسپی که با باد همبر بدی	همه زیر بهرام بی‌پر شدی
برین گونه تا برگزید اشقری	یکی بادپایی گشاده‌بری
هم از داغ دیگر کمیتی به رنگ	تو گفتی ز دریا بر آمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او	همی خون چکید از بر لعل او
بها داد منذر چو بود ارزشان	که در بیشه کوفه بد مرزشان
بپذرفت بهرام زو آن دو اسپ	فروزنده بر سان آذر گشسپ

همی داشتش چون یکی تازه سیب	که از باد ناید بروبر نهیب
به منذر چنین گفت روزی جوان	که ای مرد باهنگ و روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم	زمانی به تیمار نگذاریم
همی هرک بینی تو اندر جهان	دلی نیست اندر جهان بی نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد	به رامش فزاید تن زاد مرد
برین بر یکی خوبی افزای پس	که باشد ز هر درد فریادرس
اگر تاج دارست اگر پهلوان	به زن گیرد آرام مرد جوان
همان زو بود دین یزدان بیای	جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش	بیارند با زیب و خورشیدفش
مگر زان یکی دو گزین آیدم	هم اندیشه آفرین آیدم
مگر نیز فرزند بینم یکی	که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من	ستوده بمانم به هر انجمن
چو بشنید منذر ز خسرو سخن	برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد گوینده تفت	سوی کلبه مرد نخّاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل	همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام زان گلرخان	که در پوستشان عاج بود استخوان
به بالا بکردار سرو سهی	همه کام و زیبایی و فرهی
ازان دو ستاره یکی چنگ زن	دگر لاله رخ چون سهیل یمن
به بالا چو سرو و به گیسو کمند	بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین	رخش گشت همچون بدخشان نگین

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۱ - داستان بهرام با کنیزک چنگ زن در شکار



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

گهی زخم چوگان و گاهی شکار	جز از گوی و میدان نبودیش کار
به نخچیرگه رفت با چنگ زن	چنان بد که يك روز بی انجمن
که رنگ رخانش به می داده بود	کجا نام آن رومی آزاده بود
ابا سرو آزاده چنگی بدست	به پشت هیون چمان برنشست
همیشه به لب داشتی نام او	دلارام او بود و هم کام او
که پشتش به دیبا بیاراستی	به روز شکارش هیون خواستی
همی تاختی در فراز و نشیب	فروهشته زو چار بودی رکیب
همان هر یکی گوهر آگین بدی	رکابش دو زرّین دو سیمین بدی
دلاور ز هر دانشی بهره داشت	همان زیر ترکش کمان مهره داشت
جوانمرد خندان به آزاده گفت	به پیش اندر آمدش آهو دو جفت
برآرم به شست اندر آرم گره	که ای ماه من چون کمان را به زه
که ماده جوانست و همتاش پیر	کدام آهو افکنده خواهی به تیر
به آهو نجویند مردان نبرد	بدو گفت آزاده کای شیر مرد
شود ماده از تیر تو نر پیر	تو آن ماده را نر گردان به تیر
چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز	ازان پس هیون را بر انگیز تیز
نهد هم چنان خوار بر دوش خویش	کمان مهره انداز تا گوش خویش
بی آزار پایش برآرد به دوش	هم انگه ز مهره بخاردش گوش
چو خواهی که خوانمت گیتی فروز	به پیکان سر و پای و گوشش بدوز

کمان را به زه کرد بهرام گور	برانگیخت از دشت آرام شور
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت	بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
هم انگه چو آهو شد اندر گریز	سپهد سروهای آن نره تیز
به تیر دو پیکان ز سر برگرفت	کنیزك بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نرّ چون ماده گشت	سرش زان سروی سیه ساده گشت
همان در سروگاه ماده دو تیر	بزد همچنان مرد نخچیر گیر
دو پیکان بجای سرو در سرش	بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت	به خَمّ کمان مهره در مهره ساخت
به گوش یکی آهو اندر فگند	پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان	بتیر اندر آورد جادو کمان
سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت	بدان آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین	نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند	برو دست و چنگش بخون درفشاند
چنین گفت کای بی‌خرد چنگ زن	چه بایست جستن به من بر شکن
اگر کند بودی گشادِ برم	ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد	به نخچیر زان پس کنیزك نبرد

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۵ - هنرنمودن بهرام در شکارگاه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

دگر هفته با لشکری سرفراز	به نخچیرگه رفت با یوز و باز
برابر ز کوهی یکی شیر دید	کجا پشت گوری همی بر درید
برآورد زاغ سیه را به زه	به تندی به شست سه پر زد گره
دل گور بردوخت با پشت شیر	پر از خون هژبر از بر و گور زیر
چو او گور و شیر دلاور بکشت	به ایوان خرامید تیغی به مش
دگر هفته نعمان و منذر به راه	همی رفت با او به نخچیرگاه
بسی نامور برده از تازیان	کزیشان بدی راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور	بدیشان نماید سواری و زور
شتر مرغ دیدند جایی گله	دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شتر مرغ دید	به کردار باد هوا بردمید
کمان را بمالید خندان به چنگ	بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان	بدان تا سر آرد بریشان زمان
همی بر شکافید پرشان به تیر	بدین سان زند مرد نخچیر گیر
به يك سوزن این زان فزون تر نبود	همان تیر زین تیر برتر نبود
برفت و بدید آنک بد نامدار	به يك موی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بدوی	همان نیزه داران پرخاش جوی
بدو گفت منذر که ای شهریار	بتو شادمانم چو گلبن به بار
مبادا که خم آورد ماه تو	وگر سست گردد کمرگاه تو

هم آنکه چو منذر به ایوان رسید	ز بهرام رایش به کیوان رسید
فراوان مصوّر بجست از یمن	شدند این سران بر درش انجمن
بفرمود تا زخم او را به تیر	مصوّر نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت	بلند اشتیری زیر و زخمی شگفت
کمان مهره و شیر و آهو و گور	گشاده بر و چرب دستی به زور
شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر	ز قیر سیه تازه شد بر حریر
سواری برافگند زی شهریار	فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد	همه لشکر آمد بران نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند	به بهرام بر آفرین خواندند
و زان پس هنرها چو کردی به کار	همی تاختندی بر شهریار

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۶ - آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چه بهرام خورشید خود کام را	پدر آرزو کرد بهرام را
که هر چند مانیم نزد تو دیر	به منذر چنین گفت بهرام شیر
چو ایمن شوم دل برانگیزدم	همان آرزوی پدر خیزدم
ز شهر یمن هدیه شهریار	برآراست منذر چو بایست کار
ز چیزی که پر مایه بردند نام	ز اسپان تازی به زرّین ستام
دگر هرچ معدنش بد در عدن	ز بُرد یمانی و تبغ یمن
به نزدیک او افسر ماه بود	چو نعمان که با شاه همراه بود
که از شاه زاده به فخر آمدند	چنین تا به شهر صطخر آمدند
ز فرزند و نعمان تازی به راه	ازان پس چو آگاهی آمد بشاه
ز درگاه بیدار دل بخردان	پذیره شدندش همه موبدان
چو دیدش پدر را بر آورد سر	بیامد هم آنگاه نزد پدر
بیامد شتابان و بردش نماز	به پیش کیی تخت او سر فراز
بدان فرّ و آن شاخ و آن گردگاه	چو بهرام را دید بیدار شاه
ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی	شگفتی فرو ماند از کار اوی
به نزدیک خود جایگه ساختش	فراوان پیرسید و بنواختش
یکی کاخ بهرام را چون سزید	به بر زن درون جای نعمان گزید
چو اندر خور او پرستندگان	فرستاد نزدیک او بندگان
همی از پرستش نخرید سر	شب و روز بهرام پیش پدر

چو يك ماه نعمان بيد نزد شاه	همی خواست تا باز گردد به راه
به شب کس فرستاد و او را بخواند	برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید	که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش نزد منست	بهار شما اور مزد منست
پسندیدم این رای و فرهنگ اوی	که سوی خرد بینم آهنگ اوی
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه	پدر چشم دارد همانا به راه
ز دینار گنجیش پنجه هزار	بدادند با جامه شهریار
ز آخر به سیمین و زرّین لگام	ده اسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردهای زبینه نیز	زرنگ و ز بوی و زهر گونه چیز
ز گنج جهاندار ایران ببرد	یکایک به نعمان منذر سپرد
بشادی در بخشش اندر گشاد	بر اندازه یارانش را هدیه داد
به منذر یکی نامه بنوشت شاه	چنانچون بود درخور پیشگاه
به آزادی از کار فرزند اوی	که شاه یمن گشت پیوند اوی
به پاداش این کار یازم همی	به چونین پسر سر فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور	که کار من ایدر تبا هست و شور
نه این بود چشم امیدم بشاه	که زین سان کند سوی کهرنگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری	نه چون کهرنگی شاددل بر دری
به نعمان بگفت آنچ بودش نهان	ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار	بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد	ببوسید منذر بسر بر نهاد
و زان هدیه‌ها شادمانی نمود	بران آفرین آفرین بر فرود
و زان پس فرستاده اندر نهفت	ز بهرام چندی به منذر بگفت
پس آن نامه بر خواند پیشش دبیر	رخ نامور گشت همچون زریر

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت	سخنهای با مغز و فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور	نگر سر نیچی ز راه پدر
به نیک و بد شاه خرسند باش	پرستنده باش و خردمند باش
بدیها به صبر از مهان بگذرد	سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای	تو با رای او هیچ مفزای پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر	دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید	چنان کو چماند ببايد چمید
ازین پس ترا هرچ آید به کار	ز دینار و ز گوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداری به رنج	نیرزد پراگنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار	فرستادم اینک ز بهر نثار
پرستار کو رهنمای تو بود	به پرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک به نزدیک تو	که روشن کند جان تاریک تو
هر آنکه که دینار بردی به کار	گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز	وزین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش	به کار پرستش فزاینده باش
تو آن خوی بد را ز شاه جهان	جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد زان تازیان ده سوار	سخنگوی و بینا دل و دوستدار
رسیدند نزدیک بهرامشاه	ابا بدره و برده و نیک خواه
خردمند بهرام زان شاد شد	همه دردها بر دلش باد شد
و زان پس بدان پند شاه عرب	پرستش بدی کار او روز و شب

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۷ - بندکردن یزدگرد بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چنان بد که يك روز در بزمگاه	همی بود بر پای در پیش شاه
چو شد تیره بر پای خواب آمدش	هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش به هم برده چشم	به تندی یکی بانگ برزد به خشم
به دژخیم فرمود کو را ببر	کزین پس نبیند کلاه و کمر
بدو خانه زندان کن و باز گرد	نزیدد برو گاه و ننگ و نبرد
به ایوان همی بود خسته جگر	ندیدد اندران سال روی پدر
مگر مهر و نوروز و جشن سده	که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه	فرستاده آمد به نزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم	فرستاد قیصر به آباد بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش	سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام	که ای مرد بیدار گسترده کام
ز کهتر به چیزی بیازرد شاه	ازو دور گشتم چنین بی گناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم	مگر بخت پژمرده بدرخشم
سوی دایگانم فرستد مگر	که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام اوی	بر آورد ازان آرزو کام اوی
دل آزار بهرام زان شاد گشت	و زان بند بی مایه آزاد گشت
به درویش بخشید بسیار چیز	و زان جایگه رفتن آراست نیز
همه زیر دستان خود را بخواند	شب تیره چون باد لشکر براند

به یاران همی گفت یزدان سپاس	که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد به نزدیک شهر یمن	پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای	همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد	ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاد مرد	همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست	بپرسید و گفت اختر شاه چیست
بدو گفت بهرام کو خود مباد	که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
که هر کو نیاید به راه خرد	ز کردار ترسم که کیفر برد
فرود آوردش هم انجا که بود	بران نیکوی نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار	و گر بخشش و کوشش کارزار

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۸ - آمدن یزدگرد به توس و کشتن اسب آبی او را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

و زان پس غم و شادی یزدگرد	چنان گشت بر پور چون باد ارد
برین نیز چندی زمان بر گذشت	به ایران پدر پور فرخ بدشت
ز شاهی پر اندیشه شد یزدگرد	ز هر کشوری موبدان کرد گرد
به اختر شناسان بفرمود شاه	که تا کرد هر يك باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی	کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
چه باشد کجا باشد آن روزگار	که پژمرده گردد گل شهریار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد	که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بد رو شود	از ایدر سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس	بشادی نظاره شود سوی طوس
بر آن جایگه بر بود هوش اوی	چو این راز بگذشت بر گوش اوی
ازین دانش از یاد گیری بدست	که این راز در پرده ایزدست
چو بشنید زو شاه سوگند خورد	به خُراد برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نبینم به چشم	نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بر گشت گردون سه ماه	زمانه بجوش آمد از خون شاه
چو بیدادگر شد شبان با رمه	بدو باز گردد بدیها همه
ز بینش بگشاد يك روز خون	پزشك آمد از هر سوی رهنمون
به دارو چو يك هفته بستی پزشك	دگر هفته خون آمدی چون سرشك

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۹ - پاسخ موبد به شاه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بدو گفت موبد که ای شهریار	بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ	چو باد خزان آمد از شاخ برگ
ترا چاره اینست کز راه شهد	سوی چشمه سو گرایی به مهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک	بگردی بزاری بران گرم خاک
بگویی که من بنده ناتوان	زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست	به پیش تو ای داور داد و راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش	همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد	گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز بودی به مهد اندرون	ز بینیش که گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید	برون آمد از مهد و دریا بدید
ازان آب لختی بسر بر نهاد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی نیامد ز بینیش خون	بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت اینت آیین و رای	نشستن چه بایست چندین بجای
چو گردنکشی کرد شاه رمه	که از خویشان دید نیکی همه
ز دریا بر آمد یکی اسپ خنگ	سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دوان و چو شیر ژیان پر ز خشم	بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم در پای با یال و بش	سیه سمّ و کفکافگن و شیر کش
چنین گفت با مهتران یزدگرد	که این را سپاه اندر آرید گرد

بشد گرد چوپان و ده کژه تاز	یکی زین و پیچان کمند دراز
چه دانست راز جهاندار شاه	که آوردی این اژدها را به راه
فرو ماند چوپان و لشکر همه	بر آشفت ازان شهریار رمه
هم انگاه برداشت زین و لگام	به نزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان رام شد خنگ بر جای خویش	که نهاد دست از پس و پای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام	به زین بر نهادن همان گشت رام
چو زین بر نهادش بر آهخت تنگ	نجنبید بر جای تازان نهنگ
پس پای او شد که بنددش دم	خروشان شد آن باره سنگ سم
بگرید و يك جفته زد بر برش	به خاك اندر آمد سر و افسرش
ز خاك آمد و خاك شد یزدگرد	چه جویی تو زین بر شده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها	پرستیدن او نیارد بها
به یزدان گرای و بدو کن پناه	خداوند گردنده خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد	بیامد بدان چشمه لاژورد
به آب اندرون شد تنش ناپدید	کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس	که شاها زمان آوریدت به طوس
همه جامه‌ها را بکردند چاك	همی ریختند از بر یال خاك
ازان پس بكافید موبد برش	میان تهیگاه و مغز سرش
بیاگند يك سر به کافور و مشك	به دیبا تنش را بکردند خشك
به تابوت زّین و در مهد ساج	سوی پارس شد آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای بلند	چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست	چو نان خورده آید به از جام نیست
پرستیدن دین بهست از گناه	چو باشد کسی را بدین پایگاه

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۱۰ - نشانندن بزرگان خسرو را به تخت



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز ایران برفتند گریان مهان	چو در دخمه شد شهریار جهان
هشیوار دستور روشن روان	کنارنگ با موبد و پهلوان
بر دخمه یزدگرد آمدند	همه پاک در پارس گرد آمدند
دگر قارن گرد پور گشسپ	چو گستههم کو پیل کشتی بر اسپ
چو پیروز اسپ افکن از گرزبان	چو میلاد و چون پارس مرزبان
بزرگان و کنداوران جهان	دگر هرک بودند ز ایران مهان
همه آمدند اندران شهر گرد	کجا خوارشان داشتی یزدگرد
که ای نامداران برنا و پیر	چنین گفت گویا گشسپ دبیر
کسی زین نشان شهریاری ندید	جهاندارمان تا جهان آفرید
بیاگندن از چیز درویش گنج	که جز کشتن و خواری و درد و رنج
نه از نامداران پیشش شنید	ازین شاه ناپاک تر کس ندید
ز خاکش به یزدان پناهیم و بس	نخواهیم بر تخت زین تخمه کس
ز مغز و دل و رای پیوند اوست	سرافراز بهرام فرزند اوست
نخواهیم بر تخت بیدادگر	ز منذر گشاید سخن سر بسر
هرانکس که بودند ایرانیان	بخوردند سوگندهای گران
نخواهیم با تاج و تخت مهی	کزین تخمه کس را به شاهنشهی
همی شهریاری دگر خواستند	برین بر نهادند و بر خاستند
پراگنده شد در میان مهان	چو آگاهی مرگ شاه جهان

الان شاه و چون پارس پهلو سپاه	چو بیورد و شگنان زرّین کلاه
همی هر یکی گفت شاهی مراست	هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر	چو از تخت گم شد سر تاجور
به ایران رد و موبد و پهلوان	هر انکس که بودند روشن روان
بدین کار در پارس گرد آمدند	بسی زین نشان داستانها زدند
که این تاج شاهی سزاوار کیست	ببینید تا از در کار کیست
بجوید بخشنده‌یی دادگر	که بندد برین تخت زرّین کمر
که آشوب بنشانند از روزگار	جهان مرغزاریست بی‌شهریار
یکی مرد بد پیر خسرو بنام	جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمه سرفرازان بد اوی	به مرز اندر از بی‌نیازان بد اوی
سپردند گردان بدو تاج و گاه	برو انجمن شد ز هر سو سپاه

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۱۱ - آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدرش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

پس آگاهی آمد به بهرام گور	که از چرخ شد تخت را آب شور
پدرت آن سر افراز شاهان بمرد	بمرد و همه نام شاهی ببرد
یکی مرد بر گاه بنشانند	بشاهی همی خسروش خوانند
بخوردند سوگند يك سر سپاه	کزان تخمه هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست	از آب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند	ز مرگ پدر شد دلش مستمند
بر آمد دو هفته ز شهر یمن	خروشیدن کودک و مرد و زن
چو يك ماه بنشست با سوک شاه	سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر به هم	همه تازیان یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند	ابی آتش از درد بریان شدند
زبان بر گشادند زان پس ز بند	که ای پر هنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدم	نه جویای تریاک را آمدم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد	ز هُش چون ستم بینم و مرگ داد
به منذر چنین گفت بهرام گور	که اکنون چو شد روز ما تار و تور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی	گسسته شود بگسلد فرهی
ز دشت سواران بر آرند خاک	شود جای بر تازیان بر مغاک
بر اندیشه باشید و یاری کنید	به مرگ پدر سوکواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن	به مردی یکی پاسخ افکند بن

چنین گفت کاین روزگار منست	برین دشت روز شکار منست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش	همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن	که نعمان و منذر فگندند بن
ز پیش جهانجوی بر خاستند	همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر به نعمان که رو	یکی لشکری ساز شیران نو
ز شییان و از قیسیان ده هزار	فراز آر گرد از در کار زار
من ایرانیان را نمایم که شاه	کدامست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران	همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند	همه روی کشور به پی بسپرند
ره شورستان تا در طیسفون	زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک و مرد بردند اسیر	کس آن رنجه را نبذ دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان	چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد به روم و به چین	به ترك و به هند و به مکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی	کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند	به بیدادی از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود	که یارست تخت کیی را بسود
به ایران همی هر کسی دست آخت	به شاهنشهی تیز گردن فراخت □

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۱۲ - نامه نوشتن ایرانیان به منذر و پاسخ آن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

یکایک سوی چاره بشتافتند	چو ایرانیان آگهی یافتند
نشستند یک با دگر همگروه	چو گشتند زان رنج یک سر ستوه
ز روم و ز هند و سواران دشت	که این کار ز اندازه اندر گذشت
دل و جان ازین کار پرداختن	یکی چاره باید کنون ساختن
سخن گوی و بینا دل آزاده‌یی	بجستند موبد فرستاده‌یی
دبیری بزرگ و سخن گوی بود	کجا نام آن گو جوانوی بود
سخن گوید و گفت او بشنود	بدان تا به نزدیک منذر شود
جهان را بنام تو بادا نیاز	به منذر بگوید که ای سرفراز
بهر جای پشت دلیران توی	نگهدار ایران و نیران توی
ز خون مرز چون پرّ درّاج شد	چو این تخت بی‌شاه و بی‌تاج شد
که این مرز را از تو دیدیم ارز	تو گفتیم باشی خداوند مرز
به هر جای تاراج و آویختن	کنون غارت از تست و خون ریختن
ز نفرین بترسیدی و سر زنش	نبودی ازین پیش تو بد کنش
به پیران سر این سودمند آیدت	نگه کن بدین تا پسند آیدت
کز اندیشه برتران برترست	جز از تو زبر داوری دیگرست
سخن نیز کز کاردانان شنید	بگوید فرستاده چیزی که دید
بیامد سوی دشت نیزه وران	جوانوی دانا ز پیش سران
سخنهای ایرانیان کرد یاد	به منذر سخن گفت و نامه بداد

سخنهایش بشنید شاه عرب	به پاسخ برو هیچ نگشاد لب
چنین گفت کای دانشی چاره جوی	سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگوی این که گفتی به بهرامشاه	چو پاسخ بجویی نمایندت راه
فرستاد با او یکی نامدار	جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد	برو آفریننده را یاد کرد
ازان برز و بالا و آن یال و گفت	فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی می چکد گویی از روی او	همی بوی مشک آید از موی او
سخن گوی بی‌فر و بی‌هوش گشت	پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد	ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش	بخوبی بر تخت بنواختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه	کز ایران چرا رنجه گشتی به راه
فرستاد با او یکی پر خرد	که او را به نزدیک منذر برد
بگوید که آن نامه پاسخ نویس	بپاسخ سخنهای فرخ نویس
و زان پس نگر تا چه دارد پیام	از و بشنود پاسخ او تمام
بیامد جوانو سخنها بگفت	رخ منذر از رای او بر شکفت
چو بشنید زان مرد بینا سخن	مر آن نامه را پاسخ افگند بن
جوانوی را گفت کای پر خرد	هرانکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچ دادی پیام	و زان نامداران که کردی سلام
چنین گوی کاین بد که کرد از نخست	که بیهوده پیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست	که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون مار بیرون کشید	همی دامن خویش در خون کشید
گر ایدونک من بودمی رای زن	به ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید	وزو نیز چندی سخنها شنید

بزرگی و پیروزی و بخت را	بیرسید تا شاید او تخت را
یکی روشن اندیشه افگند بن	ز منذر چو بشنید زان سان سخن
بدانایی از هر کسی بی‌نیاز	چنین داد پاسخ که ای سر فراز
فراوان از آزادگان کشته شد	از ایرانیان گر خرد گشته شد
اگر بشنوی تا بگویم سخن	کنون من یکی نامجویم کهن
خرامید باید ابی جنگ و شور	ترا با شهنشاه بهرام گور
چنانچون بود شاه گردن فراز	به ایران زمین در ابا یوز و باز
همانا ز جنبش نیاید زیان	شنیدن سخنهای ایرانیان
خردمندی و دوری از بی‌خرد	بگویی تو نیز آنچ اندر خورد
بییچی ز بیغاره و سرزنش	ز رای بدان دور داری منش
گسی کردش از شهر آباد شاد	چو بشنید منذر ورا هدیه داد

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۱۳ - آمدن بهرام گور در جهرم و رفتن ایرانیان به نزد او



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

نشستند و گفتند بی انجمن	خود و شاه بهرام با رای زن
به ایران خرامند با انجمن	سخنشان بران راست شد کز یمن
همه نیزه داران خنجرگزار	گزین کرد از تازیان سی هزار
سر نامداران پر از باد کرد	بدینارشان يك سر آباد کرد
جوانوی نزد دلیران رسید	چو آگاهی این به ایران رسید
بر آذر پاک برزین شدند	بزرگان ازان کار غمگین شدند
مگر باز گردد به شادی و بزم	ز یزدان همی خواستند آنک رزم
بران دشت بی آب لشکر کشید	چو منذر به نزدیک جهرم رسید
بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه	سرا پرده زد راد بهرامشاه
به جهرم رسیدی ز شهر یمن	به منذر چنین گفت کای رای زن
چو لشکر بروی اندر آورد روی	کنون جنگ سازیم گر گفت و گوی
چو آیند پیشت بیارای خوان	بدو گفت منذر مهان را بخوان
کسی تیز گردد تو تیزی مکن	سخن گوی و بشنو از یشان سخن
کرا خواند خواهند شاه جهان	بخوانیم تا چیستشان در نهان
گر آسان بود کینه پنهان کنیم	چو دانسته شد چاره آن کنیم
بیچند و خوی پلنگ آورند	ور ایدون کجا کین و جنگ آورند
ز خورشید تابان ثریا کنم	من این دشت جهرم چو دریا کنم
چنین برز و بالا و مهر ترا	بر آنم که بینند چهر ترا

نخواهند جز تو کسی تخت را	کله را و زیباییِ بخت را
ور ایدونک گم کرده دارند راه	بخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز	بر انگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی برو های پر چین من	فدای تو بادا تن و دین من
چو بینند بی‌مر سپاه مرا	همان رسم و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که میراث تست	پدر بر پدر کرد شاید درست
سدیگر که خون ریختن کار ماست	همان ایزد دادگر یار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه	که زیبای تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید	بخندید و شادان دلش بردمید
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه	ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند	یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج	بسر بر نهاده بها گیر تاج
نشستی به آیین شاهنشهان	بیاراست کو بود شاه جهان
ز يك دست بهرام منذر نشست	دگر دست نعمان و تیغی بدست
همان گرد بر گرد پرده سرای	ستاده بزرگان تازی بیای
از ایرانیان آنک بد پاك رای	بیامد به دهلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند	ز درشان به آواز بگذاشتند
بشاه جهان آفرین خواندند	بمژگان همی خون بر افشاندند
رسیدند نزدیک بهرامشاه	بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
به آواز گفتند انوشه بدی	همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان	به اندازه بر پایگه ساختشان

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۱۴ - سخن گفتن بهرام با ایرانیان و پاسخ آنان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چنین گفت بهرام کای مهتران	جهان دیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست	چرا بخشش اکنون برای شماست
به آواز گفتند ایرانیان	که ما را شکیا مکن بر زیان
نخواهیم يك سر بشاهی ترا	برو بوم ما را سپاهی ترا
کزین تخمه پر داغ و دودیم و درد	شب و روز با پیچش و باد سرد
چنین گفت بهرام که آری رواست	هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید بی‌رای من	چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد	نه خسرو گریزد نه کهتر نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین	که خوانند هر کس برو آفرین
سه روز اندران کار شد روزگار	که جویند ز ایران یکی شهریار
نوشتند پس نام صد نامور	فروزنده تاج و تخت و کمر
ازان صد یکی نام بهرام بود	که در پادشاهی دلارام بود
ازین صد به پنجاه باز آمدند	پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست	اگر جست جای پدر گر نجست
ز پنجاه باز آوردند سی	ز ایرانی و رومی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیش رو	که هم تاجور بود و هم شیر نو
ز سی کرد داننده موبد چهار	وزین چهار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن	ز ایرانیان هرك او بد کهن

نخواهیم گفتند بهرام را	دلیر و سبکسار و خود کام را
خروشی بر آمد میان سران	دل هر کسی تیز گشت اندران
چنین گفت منذر به ایرانیان	که خواهیم که دامن به سود و زیان
کزین سال ناخورده شاه جوان	چرايید پر درد و تیره روان
بزرگان بیاسخ بیاراستند	بسی خسته دل پارسی خواستند
ز ایران کرا خسته بد یزدگرد	یکایک بران دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای	یکی مانده بر جای و جانش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان	بریده شده چون تن بی‌روان
یکی را ز تن دور کرده دو گفت	ازان مردمان ماند منذر شگفت
یکی را به مسمار کنده دو چشم	چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمی گشت زان کار بهرام سخت	بخاک پدر گفت کای شور بخت
اگر چشم شادیت بر دوختی	روان را به آتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت	که این بد بریشان نباید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار	که تندی نه خوب آید از شهریار

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۱۵ - سخن گفتن بهرام با ایرانیان از شایستگی خود به پادشاهی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چنین گفت بهرام کای مهتران	جهان دیده و کار کرده سران
همه راست گفتید و زین بترست	پدر را نکوهش کنم در خورست
ازین چاشنی هست نزدیک من	کزان تیره شد رای تاریک من
چو ایوان او بود زندان من	چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوشم از دست اوی	بشد خسته کام من از شست اوی
ازان کردهام دست منذر پناه	که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بود	چو باشد پی مردمی گم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد	روانم همی از خرد بر خورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون	که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هرچ با مردمان کرد شاه	بشویم ما جان و دل زان گناه
به کام دل زیر دستان منم	بر آیین یزدان پرستان منم
شبان باشم و زیردستان رمه	تن آسانی و داد جویم همه
منش هست و فرهنگ و رای و هنر	ندارد هنر شاه بیدادگر
لئیمی و کژی ز بیچارگیست	به بیدادگر بر بیاید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست	خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر	همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند	به دین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیره شمیران شهم	ز هر گوهری با خرد همهم

هنر هم خرد هم بزرگیم هست	سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان به مرد	به رزم و به بزم و به هر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست	همان نامداران خسرو پرست
جهان يك سر آباد دارم به داد	شما يك سر آباد باشید و شاد
هران بوم کز رنج ویران شدست	ز بیدادی شاه ایران شدست
من آباد گردانم آن را به داد	همه زیر دستان بمانند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم	زبان را به یزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج	برش در میان تنگ بنهیم تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم	همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی	کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج بر گیرد از تخت عاج	بسر بر نهد نامبردار تاج
به شاهی نشیند میان دو شیر	میان شاه و تاج و برو تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشا	اگر دادگر باشد و پارسا
و گر زین که گفتم بتابید یال	گزینید گردنکشی را همال
بجایی که چون من بود پیش رو	سنان سواران بود خار و خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز	ندانند گردان تازی گریز
برآریم گرد از شهنشاهتان	همان از برو بوم و ز گاهتان
کنون آنچ گفتیم پاسخ دهید	بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست و در خیمه شد	جهانی ز گفتارش آسیمه شد
به ایران رد و موبدان هرك بود	که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست	نه از راه کژی و نابخردیست
نگوید همی يك سخن جز به داد	سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنک گفت او ز شیر ژیان	یکی تاج و تخت کیی بر میان

ز خورش بپرسد ز ما دادگر	گر او را بدژند شیران نر
همان کز به مرگش نباشیم شاد	چو خود گفت و این رسم بد خود نهاد
بفرّ از فریدون گذر دارد اوی	ور ایدون کجا تاج بردارد اوی
ز گفتارها داد دادیم و بس	جز از شهریارش نخوانیم کس

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۱۶ - تاج برداشتن بهرام گور از میان شیران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بیامد نشست از بر گاه شاه	گذشت آن شب و بامداد پگاه
ز روز گذشته فراوان براند	فرستاد و ایرانیان را بخواند
که هستی تو داناتر از بخردان	به آواز گفتند پس موبدان
چو گیری بلندی و کنداوری	به شاهنشهی در چه پیش آوری
کزان گم شود کژی و کاستی	چه پیش آری از داد و از راستی
بدان نامداران و مردانگان	چنین داد پاسخ به فرزنانگان
بکاهم ز بیدادی و جست و جوی	که بخشش بیفزایم از گفت و گوی
زمین را بدیشان ببخشیم راست	کسی را کجا پادشاهی سزااست
چو ایمن کنم باشم از داد شاد	جهان را بدارم به رای و به داد
ز گنج نهاده ببخشیم چیز	کسی را که درویش باشد به نیز
چو دیگر کند بند پیش آوریم	گنه کرده را پند پیش آوریم
خردمند را دلفروزی دهیم	سپه را بهنگام روزی دهیم
ز کژی و تاری بییچم روان	همان راست داریم دل با زبان
وزو چیز ماند ز اندازه بیش	کسی کو بمیرد نباشدش خویش
نبندم دل اندر سرای سپنج	به درویش بخشم نیارم به گنج
به تدبیر پشت هوا بشکنیم	همه رای با کاردانان زنیم
چو کاری نو افگند خواهیم ز بن	ز دستور پرسیم يك سر سخن
نجویم پراگندن انجمن	کسی کو همی داد خواهد ز من

دھم داد آن کس که او داد خواست	به چیزی نرانم سخن جز به راست
مکافات سازم بدان را به بد	چنان کز ره شهریاران سزد
برین پاک یزدان گوی منست	خرد بر زبان رهنمای منست
همان موبد و موبد موبدان	پسندیده و کار دیده ردان
برین کار یک سال گر بگذرد	نیچم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت	ازان پس نشینم بر شور بخت
چو پاسخ شنیدند آن بخردان	بزرگان و بیدار دل موبدان
ز گفت گذشته پشیمان شدند	گنه کارگان سوی درمان شدند
به آواز گفتند یک با دگر	که شاهی بود زین سزاوارتر
به مردی و گفتار و رای و نژاد	ازین پاکتر در جهان کس نژاد
ز داد آفریدست ایزد و را	مبادا که کاری رسد بد و را
به گفتار اگر هیچ تاب آوریم	خرد را همی سر بخواب آوریم
همه نیکویها بیابیم ازوی	بخورد و به داد اندر آریم روی
بدین برز بالا و این شاخ و یال	بگیتی کسی نیست او را همال
پس پشت او لشکر تازیان	چو مندرش یاور به سود و زیان
اگر خود بگیرد سر گاه خویش	به گیتی که باشد ز بهرام بیش
ازان پس ز ایرانیانش چه باك	چه ما پیش او در چه يك مشك خاك
به بهرام گفتند کای فرمند	به شاهی توی جان ما را پسند
ندانست کس در هنرهای تو	به پاکی تن و دانش و رای تو
چو خسرو که بود از نژاد پیشین	به شاهی برو خواندند آفرین
همه زیر سوگند و بند ویم	که گوید که اندر گزند ویم
گرو زین سپس شاه ایران بود	همه مرز در چنگ شیران بود
گروهی به بهرام باشند شاد	ز خسرو دگر پاره گیرند یاد

ازان پس جهان زیر فرمان تست	ز داد آن چنان به که پیمان تست
ازین پس بزرگی نجویند کس	بهانه همان شیر جنگیست و بس
که آورد او پیش ازین داستان	بدان گشت بهرام همداستان
که چون نو بدی شاه فرخ نژاد	چنین بود آیین شاهان داد
ببردی سه بینا دل از بخردان	بر او شدی موبد موبدان
بدان تاج بر آفرین خواندی	همو شاه بر گاه بنشاندی
بسودی بشادی دو رخ بر برش	نهادی بنام کیان بر سرش
بخواهنده دادی همی شهریار	ازان پس هرانکس که بردی نثار
به هامون شد از شهر بیدار بخت	به موبد سپردند پس تاج و تخت
به زنجیر بسته بموبد سپرد	دو شیر ژیان داشت گسته‌م گرد
کشنده شد از بیم چون بیهشان	ببردند شیران جنگی کشان
نهادند بر گوشه عاج تاج	ببستند بر پایه تخت عاج
که تا چون بود کار آن نیک بخت	جهانی نظاره بران تاج و تخت
برو شهریاران کنند آفرین	که گر شاه پیروز گردد برین

پادشاهی یزدگرد بزه گر

بخش ۱۷ - جنگ بهرام و خسرو با شیران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بر شیر با دل پر از خون شدند	چو بهرام و خسرو به هامون شدند
نهاده یکی افسر اندر میان	چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
مر آن را سزاتر که شاهی بجست	بدان موبدان گفت تاج از نخست
به چنگال شیر ژیان ناتوان	و دیگر که من پیرم و او جوان
بیرنایی و تن درستی کند	بران بُد که او پیش دستی کند
نهانی نداریم گفتار راست	بدو گفت بهرام کاری رواست
جهانی بدو مانده اندر شگفت	یکی گرزه گاو سر بر گرفت
خردمند و بادانش و پارسا	بدو گفت موبد که ای پادشا
جز از تاج شاهی چه افزایش	همی جنگ شیران که فرمایدت
خورش بی بهانه به ماهی مده	تو جان از پی پادشاهی مده
جهان را همه دل به بازار تست	همه بی گناهیم و این کار تست
تو زین بی گناهی و دیگر گروه	بدو گفت بهرام کای دین پژوه
خریدار جنگ دلیران منم	هم آورد این نَره شیران منم
چو رفتی دلت را بشوی از گناه	بدو گفت موبد به یزدان پناه
دلش پاک شد توبه کرد از گناه	چنان کرد کو گفت بهرامشاه
چو دیدند شیران پرخاش جوی	همی رفت با گرزه گاو روی
بیامد بر شهریار بلند	یکی زود زنجیر بگسست و بند
ز چشمش همی روشنایی ببرد	بزد بر سرش گرز بهرام گرد

بر دیگر آمد بزد بر سرش	فرو ریخت از دیده خون از برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج	بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
به یزدان پناهِید کو بد پناه	نمایندۀ راه گم کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز	چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد	یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم	بخوبی فزایندهگان توایم
بزرگان برو گوهر افشاندند	بران تاج نو آفرین خواندند
ز گیتی بر آمد سراسر خروش	در آذر بد این جشن روز سروش
بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه	همی تیر بارید ز ابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ	نبینم همی در هوا پرِ زاغ
حواصل فشاند هوا هر زمان	چه سازد همی زین بلند آسمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو	نه چیزی پدیدست تا جو درو
بدین تیرگی روز و بیم خراج	زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها را سر اندر نشیب	مگر دست گیرد حسین قتیب
کنون داستانی بگویم شگفت	کزان برتر اندازه نتوان گرفت